

عشوه گر

طناب زب

عشوه گر

□ ژانر: عاشقانه، ازدواج اجباری، اروتیک

خلاصه داستان: داستان شرح زندگی دختری مهربون و آرومه که توسط پسرعموش تو مهمونی خانوادگی بهش تجاوز شده و حالا که بعد از مدت ها قراره پسرعموش برگرده ...

□پ-□ایان خ-♥□وش□?

تو رخت خوابم غلتی میخورم ،اما با یادآوری شکمم صاف سر جام میشینم. گوشیمو از رو میز کنار تختم

برمیدارم و به ساعت نگاه میکنم که ساعت ۸ رو نشون میداد.

از دیشب ساعت ۱۲ خوابیده بودم و الآن ساعت ۸ شب بود.

میدونستم اینا از عوارض حاملگیه پس خیلی توجه نمیکنم و با احتیاط از روی تخت بلند میشم. بعد از اینکه دست و صورتمو میشورم به سمت آینه میرم.

پوزخندی رو لبم میشینه؛ هنوز ۱۸ سالم نشده، که حامله‌ام.

باز این یکم قابل هضم بود اما اینکه تو سن ۱۲ سالگی توسط پسر عموم بهم تجاوز شد واقعاً درکش سخت بود.

۱۲ سالم بیشتر نبود که توسط پسر عموم توی یه مهمونی خانوادگی بهم تجاوز شد اونم وقتی مست بود.

فردایش به لطف آقاجون، صیغه‌ای بینمون خونده شد.

هیچوقت یادم نمیره که بعدش حتی بدون اینکه بهم نگاه
کنه رفت فرانسه.

هر شب کابوس میدیدم و گریه میکردم؛ دیگه هیچوقت
نتوستم با پسری صحبت کنم چون دیگه دختر نبودم که
حق انتخاب داشته باشم. بدتر از اون هیچ دوست دختری
هم نداشتم؛ فقط یکی که مثل آبجیم بود برام اونم رستا
بود. تازه بعد این سالها داشتم این اتفاقاتو از یاد میبردم که
۶ماه قبل دوباره سرو کلش پیدا شد.

بعد از اومدنش آقا جون گفت که من بزرگ شدم و باید
عقد کنیم اما رابطه های هر شبش کم از تجاوز نداشتن و
همشون یادآورِ تجاوز همون شبش بود. بعد از چند روز
دوباره به خاطر شرکت و کار، گذاشت و رفت و منو با
این حجم از غصه تنها گذاشت. دیگه زندگی برام شده بود
جهنم هیچی برام مهم نبود تا اینکه فهمیدم حامله شدم .

اولش احساس میکردم بدبخت شدم ولی بعدش که با
خودم فکر کردم و یکم با رستا صحبت کردم دیدم اون
بچه گناهی نداره؛ منه خر دیگه نمیتونم قاتلم بشم. بعد این
همه سختی شاید این بچه به دنیا بیاد و بشه مرحم دردم.
اینطوری دیگه نه به آیهان کاری دارم نه دیگه ازدواج
میکنم؛ میمونم و بچم رو بزرگ میکنم.

کل عمارت از این موضوع خوشحال بودن.
آقاجون بیشتر از قبل بهم توجه میکرد و میگفت اگه این
بچه رو بدنیا بیاری کل دنیارو به پاش میریزم و منم از
وضعیت زندگی بچم خیالم راحت بود.
فقط از روزی میترسیدم که بزرگ بشه و بگه مگه من بابا
ندارم.

بهش چی میگفتم؟

بابات تورو نخواست؟

یا چی؟

اصلاً آیهان قبولش میکرد؟

وقتی به خودم اومدم صورتم غرق اشک بود؛ اصلاً
نفهمیدم کی گریه کردم.

اما من قول داده بودم ندارم بچم سختی بکشه.

دستمو گذاشتم رو شکمم :

-الهی مادر فدات شه قول میدم همه جوره پات وایسم.

دلم گرفته بود زنگ زدم رستا و یکم باهاش درد و دل

کردم. اونم مثل همیشه به حرفام گوش داد و دلداریم

داد. بعد از خدافظی، بلند شدم پله ها رو رفتم پایین

که دیدم زنعمو تو آشپزخونست.

هیچوقت محبتاش یادم نمیره و اینکه همیشه از کار
پسرش ناراحت بود و از من عذرخواهی میکرد و درواقع
هیچی تو

این مدت برام کم نداشت و مثل پروانه دورم میچرخید.

رفتم از پشت بغلش کردم:

-سلام عشق دلم صبحت بخیر.

برگشت با احتیاط منو تو آغوشش گرفت :

-سلام فدات شم من بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

لبخندی زدم:

-اره خیلی خوبم.

در جوابم لبخندی زد:

-بشین برات چایی بریزم.

رو صندلی نشستم که برام چایی ریخت و انواع چیزها
مثل خامه، عسل، پنیر، مربا و... برام آماده کرد.

منم چون نمی تونستم در حق بچم و البته شکمم نامردی
کنم پس نامردی نکردم و همرو خوردم.

بعدشم از زنعمو تشکر کردم و یه بوس آبدار از لپش
گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

داشتم از راهرو رد میشدم که به صورت اتفاقی صدای
آقاجون رو شنیدم.

نمیدونم چرا، اما یهو دلم خواست به حرفاش گوش کنم.

-پسرم تو باید برگردی مسئولیت بزرگی رو روی دوشش
گذاشتی اون به تنهایی از پس این موضوع بر نمیاد.

بعد خندیدو ادامه داد:

-خوشحالم که راضی هستی،منتظرت هستیم.بیا و
مواظبشون باش.

و خدافظی کرد.

دوست نداشتم ذهنمو به جاهای منفی بکشونم و خودمو
قانع کردم یکی از همکاراشه.

رفتم تو اتاقم و با اینکه خیلی خوابیده بودم اما تا سرم و
گذاشتم دوباره خوابم برد.

با احساس نوازش دستی روی شکمم با خواب آلودگی
بیدار می شدم؛اما وقتی قیافه‌ی مرموزه آیهان رو می بینم،
فوراً خواب از سرم می پره.پس آقاجون داشت با آیهان
صحبت میکرد..

مگه چقدر گذشته بود که تونست اینقدر زود برسه؟

به تته پته افتاده بودم و نمیتونستم حرف بزنم.

پوزخند روی لبش باعث میشد ترس بیشتر به بدنم رسوخ
کنه.

با لکنت میگم:

-ای..اینجا چی کار می..کنی؟وا..واسه چ..ی اومدی؟

پوزخندش پررنگ تر میشه:

-شنیدم تولم تو شکمته.

رنگم به وضوح می پره.اصلاً دوست نداشتم از این

موضوع باخبر شه:

-برو بیرون نمیخوام ببینمت.

-فکر کردی من خیلی دوست دارم ریختو ببینم؟!تولمو

پس میزنی برام و هِرّی.

از لحنش می ترسم. یعنی میخواست بچمو ازم بگیره؟

-چی میگی این بچه‌ی منم هست؟ منی که ازت متنفرم؛ منی که تو این سن بدبختم کردی، منی که..

با تودهنی که به دهنم زد بغضی که تو گلوم بود به اشک تبدیل میشه و از چشمام می‌باره.

سرشو نزدیک گوشم میکنه و ترسناک پچ میزنه:

-نکنه اه و ناله‌هایی که میکردی رو یادت رفته عروسک! هان؟

دیگه طاقت نداشتم؛ از عروسک گفتنش متنفر بودم. من عروسک نیستم. آدمم..

داد زدم:

-مامان... زنعمو... کمک.....

با گذاشتن دستش روی دهنم خفه شدم. بلند داد زد:

-ببند دهنتو...

همون موقع مامانو و تینا(خواهرم) و زنعمو و آقاجون

وارد شدن. اول از همه آقاجون میگه:

-آیهان! قرار نبود اذیتش کنی...قرار بود....

آیهان میپره وسط حرفشو میگه:

-میخوام با زنم تنها باشم،اگه اجازه نمیدید بیرمش خونه

خودم!هان؟؟

زنعمو عصبی میگه:

-ببند دهنتو تازه یادت افتاده زنم داری بچه داره تلف

میشه از گریه!!ترس و استرس و ناراحتی براش خوب

نیست تو همشونو براش داری...

آیهان خواست دهن باز کنه که مامانم میگه:

-بریم بیرون...آیهان پسر م مواظبش باش

دیگه خوددانی .

آیهان سری تکنون داد.

بعد از اینکه همه رفتن برمی گرده و به من نگاه میکنه:

-هان چیه؟؟راحت شدی؟سلیطه بازی در میاری؟

خودمو انداختم رو تختو شروع به گریه کردم.

از کنار تخت بلند میشه و روی صندلی میز آرایشم

میشینه.سرشو میذاره روی میز و دستشو تکیه گاه میکنه.

مگه من چه گناهی کردم که باید وضعیتم اینجوری شه ؟

۵-۶دقیقه گذشته بود و فقط صدای هق هق من سکوت

اتاقو میشکست؛ که یهو داد که چه عرض کنم جوری

عربده کشید که چهار ستون بدنم لرزید:

-د بسته...ببند اون دهنتو...

دوباره گریم اوج گرفت. دست خودم نبود اما واقعا به
خاطر این دوران خیلی دل نازک شده بودم. انگار خودشم
فهمید که وقتی دید گریم بند نمیاد، میاد روی
تخت، کنارم میشینه و میگه:
-خیلِ خب گریه نکن... هیششش.. فقط بخواب...

اینقدر تو گوشم صحبت کرد که نفهمیدم کی خوابم
برد....

با حس دستای کسی رو صورتم چشمامو باز میکنم که
مامانو بالای سرم میبینم.

لبخندی میزنم:

-جانم مامان چیزی شده؟

-حالت بهتره قربونت برم؟

-آره مادرِ من! چرا اینقدر نگران مایید؟ هم من هم این

فسقلی حالمون خوبه...

وسط حرفم میپره و میگه:

-آخه امروز بعدازظهر..

دیگه حرفشو ادامه نمیده. تازه یادم میاد که بعدازظهر چه

اتفاقایی افتاد؛ دوباره همه‌ی حسای بد بهم هجوم میارن؛

ولی نمیخواستم مامانمو ناراحت کنم...

-نگران نباش مامان، من خوبم الآن !!

از روی تخت بلند میشم:

-الآن کجاست؟

-پایین داره با آقاجون صحبت میکنه.

سرمو تګون میدم:

-شما برو پایین منم میام..

-آخه...

-برو نفسم نگران من نباش.

با تردید از اتاق بیرون میره که منم یه پیراهن بلند راه راه می پوشم و یه ساق شلواری مشکی؛ که بخاطر اینکه پیراهنم بلند بود خیلی دید نداشت.

موهامو بالای سرم جمع میکنم و با احتیاط

از پله ها پایین میرم..

بابا و عمو و ایلیا (برادر آیهان که از بچگی برخلاف آیهان

مثل یه برادر همه جوره پشتم بود) که معلوم بود تازه از

شرکت اومدن با زنعمو و مامان و تینا و آقاجون و آیهان تو

هال نشسته بودن.

با رسیدن من همه سرها به طرفم چرخید که خجالت
میکشم و سرمو پایین میندازم.

ایلیا برای اینکه جو رو عوض کنه میگه:

-به به طنز خانوم خابالو چه عجب ...

لبخندی میزنم ولی نگاهِ تیز آیهان که مخاطبش ایلیا بود از
نگاهم دور نمی‌مونه...

به پله‌ی آخر که رسیدم تینا میگه:

-بیا اینجا بشین آبجی!

و به کنارش اشاره میکنه.

تینا خواهرِ کوچیکترم بود اونم مثلِ من چشاش آبی
بود، چشمای آبیمون رو از خانوادگی مادری به ارث برده

بودیم. تینا همیشه برام تعریف میکرد که دوستاش به
چشم‌اش حسودی میکنن و کلی از اینکه چشم‌اش آبی بود
خوشحال بود ولی خب من که هیچ سودی ازشون
نبردم. تینا هم مثل ایلیا همیشه پشتم بود و همیشه پیش
آقاجون ازم دفاع میکردن. البته از علاقه ایلیا و تینا به هم
بی خبر نبودم. ولی بیچاره‌ها بخاطر ما هیچوقت به زبون
نمی آوردن.

با حرف آقاجون از فکر بیرون میام، که میگه:

-نیازی نیست... میره پیش شوهر خودش میشینه.

تینا سرشو انداخت پایین که ایلیا برای اینکه تینا ناراحت
نشه میگه:

-ای بابا چه فرقی میکنه حالا اینجا یا اونجا؟ یه جا میشینه
دیگه.

منم بیخیال رفتم پیش تینا نشستم که آقاجون سری با
تاسف تکون میده و میگه:

-نه مثل اینکه واقعا شما آدب سرتون نمیشه. تا الان آیهان
رو سرزنش میکردم که چرا اذیت میکنه اما الان میبینم نه
مثل اینکه باید آدب بشی.

بدون خجالت رو به آقاجون میگم:

-آقاجون حرف شما واسم عزیزه! اما من اینجا شوهری
نمیبینم. نیازی به آقا بالاسر هم ندارم؛ تا الان نداشتم از
الان به بعد هم نیاز ندارم.

آیهان با اخمی که با یه من عسلم نمیشد خوردش میگه:
-یه مدت از پیشم دور موندی! یکم که بگذره آدب یاد
میگیری.

مثل خودش با اخم میگم:

-تا الآن يادت نبودم تازه يادت اومده بهم آدب ياد بدی؟
خواستم ادامه بدم که آیهان از جاش بلند شد و به طرفم
یورش آورد که آقاجون میگه:

-آیهان هر جور بخوای میتونی با زنت رفتار کنی میتونی
آدبش کنی هر جور که دلت بخواد ولی نه!! الان که
حاملست نه..

همه با تعجب داشتن نگاه میکردن.

به بابا و عمو نگاه کردم که سرشون پایین بود. در این حد
همه پشتمو خالی کردن؟

با بغض میگم:

-مرسی از همتون مرسی واقعاً که همیشه پشتم هستین...
به زنعمو نگاه کردم اشکاش یکی بعد دیگری میریختن.

چرا همه سکوت کرده بودن؟

خواستم بلند شم که آقاجون میگه:

-بشین سر جات !!

دیگه اشکام ریختن و رفتن فایده نداشت؛ پس نشستم که

آقاجون میگه:

..-

-از این ماجراها بگذریم شما دیگه زن و شوهرِ واقعی

هستین! اگر هم عشق و علاقه ای بینتون وجود نداره به من

مربوط نیست! دلایلش هم خودتون هستین که الان

وضعتون اینه... فردا یه جشن میگیرم؛ میخوام به همه این

خبر مهمو بدم..

من: اما من نمیخوام کسی بدونه...

آیهان: که چی؟ باید بدونن...

با غیض نگاهش کردم. بلند شدمو با گفتن «ببخشید من
خستم» به سمت پله ها رفتم که عمو میگه:
-تینا برو کمکش کن.

تینا میدوچه دنبالم و کمکم میکنه.. بالا رفتن بهونه بود
چون تنهایی هم میتونستم برم بالا؛ تازه ۴ ماهم بود.
میخواستم ازش بپرسم چرا کسی ازم
طرفداری نکرد.

به اتاق که میرسیم، بلافاصله ازش میپرسم:

-چرا کسی ازم دفاع نمیکرد هان؟

-بخدا قبل از اینکه بیای آقاجون گفت کسی حق نداره تو
دعواها تون دخالت کنه حتی اگه طناز گریه کرد.
بعد دستمو میگیره و میگه:

-الهی من فدات شم اینقدر خودتو ناراحت نکن بیا بشین
اینجا ببینم.

نشستم رو تخت.اونم جلوی پام زانو زد و شروع کرد با
شکم در واقع بچم صحبت کردن.

خدا میدونه چقد خندیده بودم از حرفاش...

کلی مسخره بازی در میاورد و صحبت میکرد که در باز
شد و صدای ایلیا اومد:

-یاالله...

و بعد اومد داخل ..

تینا با اخم میگه:

-تو که میای داخل پس چرا یاالله میگی.

ایلیا ابرویی بالا میندازه:

-واضحہ! چون طنز کہ عین خواہرمہ! (صداشو آرومتر
میکنه وادامه میدہ) تو ہم کہ میشی زنم پس مشکلی
نیست.

تینا میگه:

-کی میره این همه راهو!! کی بهت جواب مثبت دادم کہ
خودم خبر ندارم؟

ایلیا شونه ای بالا میندازه و میگه:

-چون اگہ تو جواب مثبت ندی مجبور میشم از راه آیہان
وارد شم و بزور...

تینا نداشت حرفشو ادامه بدہ و دمپایی رو فرشی منو
برداشت بہ سمتش پرت کرد کہ ایلیا جا خالی داد اما یہ
دست اونو از پشت گرفت.

آیہان با اخم دمپایی رو میکوبونہ تو سرِ ایلیا و میگه:

-به جای اینکه مراقبِ بچم باشی داری کاری میکنی
بترسه؟

ایلیا سرشو میماله و میگه:

-به من چه؟!خواهرزنت پرت کرد.

تینا میگه:

-عهه خب اذیت کرد دیگه آیهان.

آیهان خیلی جدی گوش ایلیا رو میگیره و با عصبانیت
میگه:

-یکبار دیگه تینا رو اذیت کنی من میدونم با تو .

یه سرفه کردم و گفتم:

-کی گفته ایلیا تینا رو اذیت کرد ولش کن بینم کشتیش

عموی بچمو.

ایلیا میگه:

-خداروشکر تو هستی این خواهرت و شوهرت دارن
سرمو شیره میمالن..

خندیدمو با یه چشمک میگم:

-حواسم بهت هست.

آیهان با اخم میگه:

-نیاز نیست تو حواست به ایلیا باشه حواست به بچم
باشه..

با اخم میگم:

-بچه منم هست.

چشم غره میزنه و آروم میگه:

-من چی میگم اون چی میگه.

بعد با اخم روشو برگردوند که ایلیا میگه:

-داداش تو خودت باید حواست جمع باشه نباید اینقد
باهاش دهن به دهن بیای مثلاً اگ من زن داشتم که حامله
بود رو سرم نگهش میداشتم نه رو تخت.
آیهان میگه:

-میبینم دیگه یه روزی... بینم رو سرت میذاریش یا نه.
نگاهم به تینا میفته که صورتش عین لبو شده بود.
میخندم و برای اینکه جو و عوض کنم میگم:
-تینا من گشمنه..

معمولاً قبلاً این چیزا رو به تینا میگفتم ولی بعدش ایلیا
واسم فراهم میکرد...
تینا میگه:

-چی میخوای فدات شم.

لبامو غنچه میکنم و میگم:

-یچیز ترش...

تینا خواست بره که ایلیا میگه:

-واستا بینم دلیل این گرسنگی خودش پدر داره و باید
پدرش این مشکلاتو بر طرف کنه دیگه.

بعد ریز ریز با تینا میخندن.

آیهان اخماشو تو هم کشید.

که آروم بلند میشمو میگم:

-عمرای...نیازی نیست خودم میخرم..

خواستم برم پایین که صداش میاد:

-گه میخوری نصفه شبی بری بیرون.

شوکه داشتم نگاهش میکردم که میگه:

-مگه نشیدی چی گفتم بتمرگ سر جات.

بی احترامی و تحقیر تنها چیزایی بود که همیشه از طرفش
عایدم میشد.

با تعجب میرم میشینم که رو به ایلیا میگه:

-مواظبش باش.

-چشم داداش.

آیهان که میره ، میگم:

-مشکل داره این داداشت یه دکتر ببرش.

یهو میاد داخل و به سمت میز ارایش میره تا گوشیشو

برداره و وقتی داشت از در میرفت بیرون میگه:

-مراقب حرف زدنت باش.

رفتو منو با این استرس تنها گذاشت.

منم با کمک تینا میرم پایین. که میبینم آیهان داره خدافطی

میکنه.

عمو میگه:

-کجا؟

بدون اینکه عمو رو نگاه کنه میگه:

-میرم واس طناز خرت و پرت بگیرم بیام.

بابا میگه:

-دستت درد نکنه پسرم زود برگرد شام بخوریم.

-وظیفست...چشم.

بعد یک ربع زنگ به صدا در میاد که میبینم مامان و زنعمو

و تینا دارن سفره میچینن و بابا اینا هم دارن شطرنج بازی

میکنن پس رفتم درو باز کنم.

ایهان میاد داخل و بلافاصله با دیدنم میگه:

-کس دیگه ای نبود تو درو باز کردی؟

-نع...مشغول بودن.

سرشو تگون میده و میگه:

-دیگه دلم نمیخواد اینقدر راه بری.

نمیدونم چیشد که میگم:

-چشم...لواشکا کوشن؟

میخنده و میگه:

-واسه اینا گفتی چشم؟

مظلوم نگاش کردم که دوباره میخنده. چقد جذاب میشد
خدای من! مگه داریم فردی اینقدر جذاب. آرزوی هر
دختری بود اما نصیب منِ ناشکر شده بود. یه لحظه محو
صورت زیباش شده بودم. چرا دروغ بگم قلبم تند تند
داشت میزد.

با صداش از فکر بیرون میام

که میگه:

-تموم کردی!

-هان؟

-خوردیم بابا ..

یه لبخند دندون نما میزنم و میگم:

-بده دیگه.

با تعجب میگه:

-اینجا تو حیاط حداقل بریم تو اتاق.

با تعجب گفتم:

-مگه اینجا چشه؟

-میخای اینجا لخت شی؟

نفهمیدم چی شد ولی یهو داد زدم:

-چی؟

خیلی ریلکس شونه‌ای بالا میندازه و میگه:

-خودت گفتی بده!

با مشت میزنم به سینه‌ی ستبرش و میگم:

-بی‌حیا میگم لواشکو بده!

با اخم به دستم نگاه میکنه که ترسیده دستم و از روی
سینش میکشم. وقتی اخم میکرد هرکی بود میترسید. واقعاً
خیلی با اخم جذبه داشت.

به زور آب دهنمو قورت میدم. با تته پته میگم:

-لواشکامو بده خب.

با اخم میگه:

-و اگه لواشکارو ندم..؟!!

به ظاهر میزنم زیر گریه و پاهامو محکم تر میکوبم زمین.
دستمو میذارم رو شکمم و میگم:

-بین قندم بابات بهم لواشکو نمیده میدونم تو دلت
میخواد اما اذیتم میکنه.

با خنده جلو میاد و میگه:

-بیا بگیر اینو ولی کم بخور.

بی توجه به حرفش پلاستیکو از دستش میقایم و به سمت
بالا پا تند میکنم که با

عصبانیت میگه:

-توله سگ حالت میکنم..

به قدری هوس هله هوله کرده بودم که حرفاش برام
اهمیت نداشت.

میرم داخل و رو مبل میشینم ..همه دور

میز نشسته بودن.

پلاستیکا رو باز میکنم که آیهانم میاد داخل. آقاجون ازش
تشکر میکنه ولی با حرف ایلیا رنگم میپره و به آیهان نگاه
میکنم که ریلکس داشت بهم نگاه میکرد.

-داداش میگم یه در باز کردن اینقدر طول میکشید که تو
حیاط موندین؟!!

بعد همه میزنن زیر خنده.یکی نیست بگه تو حرف نزنی
میگن لالی؟

آیهان شونه‌ای بالا میندازه و میگه:

-خودت که میدونی،چرا میپرسی ولی میخوای برات شرح
بدم؟

-نه جونه داداش.

واقعا از خجالت آب شدم؛ این بشر چقدر ریلکس و بی
حیا بود!

داشتم لواشکو تو دهنم میداشتم که مامان میگه :

-بیا شامتو بخور بعد هله هوله بخور بچه.

-نمیخوام.

بعد با لذت اولین لواشکو گذاشتم دهنم که دستی نشست

رو شونم.

برمیگردم.

آیهان بود که با اخم میگه:

-اول شام بعد اونا.

-نمیخورم من شما بخورین خب.

با اخم پلاستیکو از دستم میکشه که میگم:

-عههه... بده بینم... بده میگم...

پلاستیکو میکشه پشتشو دو تا دستامو با یه دستش میگیره

و میگه:

-نشنیدم بگی چشم.

با داد گفتم:

-عه.. بده...

صدای بلند تری میگه:

-بگو چشم..

با بیچارگی میگم:

-چشم.

برگشتم که لبخند و رو لب همه دیدم اخم میکنم که منو
مینشونه رو یه صندلی بغل خودش . اما من دست به سینه
میشینمو هیچی نمیخوردم که زنعمو میگه:

-عه طنازم دوست نداری چیزدیگ برات درست کنم.

-نه زنعمو فقط میل ندارم.

آیهان با اخم میگه:

-بخور.

خودمو با صندلی کشیدم عقب که بی توجه سرشو میاره
نزدیک گوشم. این اولین بار نبود که این کارو میکرد و
هر بار با این کارش تموم تنم مور مور میشد.

-میخوری یا اینکه عصبانیتم از اینکه به بچم غذا نمیدی
رو شب روت خالی کنم؟

به وضوح رنگ از رخم پرید و بدون اینکه حرفی بزنم
صندلی رو کشیدم جلو و شروع به خوردن کردم که اونم
مشغول خوردن شد و بقیه هم از حالت تعجب در میان و
کم کم اونا هم مشغول خوردن میشن.

بعد از اینکه ب زور چند تا قاشق اخر خوردم بلند میشمو
و از همه تشکر میکنم. خواستم ظرفمو بردارم که
همونطور که مشغول خوردن بود از

دستم میکشه و میگه:

-برو بشین خودم میبرم.

بعد از شام همه ی لواشکا رو خوردم. خیلی چسبید دستم
رو گذاشتم روشکم که نگاه خیره آیهانو حس کردم.

نگاهش بوی تهدید میداد اما من که کاری نکردم!!